

برای ما که به دیدن سریال‌های با سوژه‌های تکراری و سطحی عادت داریم و شاهد سریال‌هایی هستیم که از دست دادن حتی چند قسمت از آنها، موجب تأسف یا عقب افتادن از داستان سریال نمی‌شود، سریال لاست پدیده‌ای است شگفت‌انگیز!، سریالی که هم می‌تواند دوست‌داران سریال‌های حادثه‌ای را راضی کند و هم کسانی را که دوست‌دار ژانر علمی-تخیلی هستند و در این میان و با دیدن فصل‌های مختلف این سریال کم کم متوجه خواهید شد که می‌توانید تعبیرات و تفسیرهای فلسفی را هم از این سریال داشته باشید.

هفته‌نامه شهروند ۶ صفحه را به مرور سریال گمشدگان اختصاص داده بود. توجه شما را به یکی از این مقالات جالب جلب می‌کنم.

یکی از بهترین خصوصیات سریال «گم شدگان» در این است که بیننده‌اش را ساعت‌ها درگیر خود می‌کند. شاید این اتفاق برای ما افتاده که آن را به صورت سریال و هفته‌ای یک بار دنبال نکرده‌ایم. اما تعداد سایت‌ها و هواخواهان سریال و حواشی‌اش آن قدر هست که متوجه تأثیر آن برای تمامی مخاطبان‌اش بشویم، حواشی‌ای که اگر سریال را هفتگی دنبال کنید، بسیار از آن لذت خواهید برد، نکته‌ای که در قسمت پیشین فاش شده و حالا همه درباره آن حرف می‌زنند و شما هم می‌توانید جزئی از این خیل عظیم نظر دهید و این احساس مشارکتی است بسیار لذت‌بخش. «بازماندگان» به ازای هر گره‌ای که از خیل معماهایش می‌گشاید، چندین گره دیگر به آن می‌افزاید و خلق همین دنیای کامل و سراسر رازآلود، تلاش جمعی هواخواهان‌ش برای گفتگو و حل کردن معماهایش آن را واقعا به یکی از بهترین سریال‌های تاریخ تلویزیون آمریکا بدل کرده که حقیقتاً نه «خاندان سوپرانو»، نه «سه متر زیر زمین»، نه «شهر و رابطه»، نه «حرف لام» و نه حتی سریال سطحی و حادثه‌ای اما خوش‌ساخت «۲۴» به گرد پای آن نمی‌رسند. می‌توان بسمیاری از این نکته‌ها و معماها را ندید، این که فونت فروشگاه‌های در یک سکانس دوبار تغییر کند، یا ساعت پشت سرفلان شخصیت در یک سکانس به طور نامرتب جلو عقب برود، تابلوی نقاشی روی دیوار شبیه فلان شخصیت باشد و... می‌توان این‌ها را ندید و ندانست تمام رفتارهای جان لاک بر اساس آرای جان لاک فیلسوف طراحی شده یا همین طور دزموند هیوم بر اساس دیوید هیوم، یا ارجاعات آشکار کتاب مقدس را نفهمید یا ارجاع ادبی آشکارتر را و شخصیت «سایر» و حرف زدن‌اش و قرابت‌اش با بافت جامعه آمریکایی، اما باز هم از آن لذت وافر بود.

گم شدن و فراموش کردن زندگی پیشین، که می‌تواند شامل تغییر هویت فراموشی خطاهای گذشته و آغاز کردنی دیگر باشد، این گم شدن تنها مکانی نیست و زمانی نیز هست: تئوری که در فصل سوم قوت گرفت

و اینک مسجل شده است. در «مکانی» «عجیب که هیچ کس از جای آن مطلع نیست و در «زمانی» که وجود ندارد. چه کسی است که دوست نداشته باشد بی‌زمان و گذر آن زندگی کند؟

با شروع فصل سوم و برخی نشانه‌هایی که از آغاز در سریال گنجانده شده بود، بسیاری به فکر نظریه برزخ افتادند، نظریه برزخ با توجه به برخی دیالوگ‌ها نظیر «تو جهان دیگه می‌بینمت» (دزموند به جک)، «مهم نیست قبل از این چه کار می‌کردیم، سه روز پیش همه‌مون مردیم و یه فرصت دیگه می‌خوایم» («جک به کیت) برای مخاطبان مطرح شد و نیز مرگ آنها که بعد از حل مشکلات شخصیتی‌شان اتفاق می‌افتاد. اما نظریه در اواسط فصل سوم ضعیف و در نهایت با قسمت شگفت‌انگیز پایانی مردود شد. هر چند نویسندگان مجموعه و مجریان طرح این نظریه را از همان ابتدا بی‌اساس می‌دانستند. «دیمون لندلوف» که از مجریان اصلی طرح است درباره این نظریه گفته بود: «این سریال راجع به آدم‌هایی است که به طور استعاری در زندگی‌شان گم شده‌اند، همگی سوار یک هواپیما می‌شوند، سقوط می‌کنند و قدم به این جزیره می‌گذارند و این گونه به طور فیزیکی نیز در کره زمین گم می‌شوند. به مجردی که بتوانند به شکل استعاری خود را در زندگی‌شان پیدا کنند، می‌توانند دوباره به جهان بیرون قدم بگذارند. زمانی که شما به کل مجموعه نگاه می‌کنید، این گونه به نظر می‌رسد. منظور ما در تمام این مدت همین بوده است.» نظریه زمان نیز از دیگر نظریه‌هایی ه بود ک مطرح شد و البته نویسندگان باز آن را هم رد کردند، البته آنها تصمیم داشتند همه چیز را رد کنند و عجیب است که بعد از این انکار قسمتی‌هایی ساختند که شخصیت آشکارا در زمان سفر می‌کرد. نظریه زمان ابتدا در این حد بود که در این جزیره زمان به شکلی نیوتونی‌اش تجربه نمی‌شود. اما آن چه اکنون مطرح شده و خلاصه‌ای از آن را در زیر می‌خوانید، بهترین و کامل‌ترین نظریه‌ایست که تاکنون راجع به «گم شدگان» مطرح شده و به بسیاری از سؤالات پاسخ می‌دهد. این نظریه از ابتدای سال ۱۸۰۰ شروع کرده و تا سال ۲۰۰۴ پیش می‌آید.

سالی که کشتی «بلک راک» به جزیره می‌خورد.

همان کشتی که جک و کیت و جان و هرلی به رهبری دانیل داخل‌اش می‌روند تا دینامیت بیاورند. «بلک راک» یک کشتی حمل برده بوده که مقادیر زیادی نیز فلزات کانی با خود حمل می‌کرده است، فلزاتی که به شدت به جریان‌های مغناطیسی حساس بوده‌اند. جزیره نیز دارای همان جریان مغناطیسی قوی‌ای است که در آخرین قسمت فصل دوم دیدیم، این جریان‌ها کشتی را به سوی خود کشیدند و منجر به تصادف کشتی با جزیره شدند، کشتی که جریان شدیدی از نیروهای مغناطیسی را متحمل می‌شده، در حین برخوردش با جزیره، حفره‌ای در آن حباب نامرئی که جزیره را احاطه کرده بود، ایجاد می‌کند با مختصات «۳ ۲ ۵». همان

مختصاتی که خانم دانیل و همراهان‌اش را به جزیره می‌رساند و می‌بینیم آقای «دانیل فارادای» در فصل چهارم آن را نوشته بر کاغذ به خلبان هلی‌کوپتر می‌دهد و به او تأکید می‌کند که تنها از این مختصات وارد و خارج شود. بعد از تصادف رهبران «بلک راک» از آن پیاده می‌شوند، یکی از آنها «آلوار هانسو» نام دارد و شروع به تحقیق روی نیروهای مغناطیسی جزیره می‌کنند. نوادگان هانسو اوایل قرن بیستم (۱۹۰۰) دارمای ابتدایی را بنیان‌گذاری می‌کنند. دارمای اولیه کار خود را با هدف بهتر کردن نژاد بشر آغاز می‌کند (فیلم‌هایی که در سریال می‌بینیم)، تحقیقی کوچک و ابتدایی که بعدتر به پروژه‌ای عظیم و عجیب برای بررسی «سرنوشت» بدل می‌شود. در طول این تحقیقات و با کمک نیروهای مغناطیسی جزیره موفق می‌شوند زمان و مکان را در اختیار خود بگیرند و به این ترتیب در سال ۱۹۶۰ ماشین زمان درست می‌کنند. از سال ۱۹۶۱ این ماشین قابل استفاده می‌شود، اما کسی که داخل آن برود تنها می‌تواند یک سال عقب برود یعنی زمان راه‌اندازی ماشین. و هرگاه کسی در زمان عقب برود دیگر نمی‌تواند جلو بیاید، در واقع به زمان زنجیر می‌شود و باید آن را دوباره زندگی کند و اگر کسی بیماری‌ای داشته باشد مثلاً در سال ۱۹۶۵، وقتی با ماشین زمان به ۱۹۶۰ باز می‌گردد دیگر آن بیماری را ندارد. مؤسسه دارما ابتدا برای آزمایش این ماشین از حیوانات استفاده کرد، حیواناتی نظیر «خرس قطبی»، که با محیط استوایی جزیره غریبه باشند، آنها را در زمان به عقب فرستاد و عادت‌های آنها را تغییر داد تا ببیند آنها می‌توانند «زنده بمانند». آنها درست از همان سیستمی استفاده می‌کردند که «دانیل فارادای» در سال ۱۹۹۶ با یک موش آن را انجام می‌داد (فصل ۴). خرس‌های قطبی توانستند خود را با محیط منطبق کنند و به این ترتیب توانستند زنده بمانند. ساخت و راه‌اندازی ماشین زمان به خاطر قدرتی که داشت سری باقی ماند و حتی بسیاری از محققان خود مؤسسه دارما نیز از وجود آن بی‌اطلاع بودند. بعد از خرس‌های قطبی نوبت انسان‌ها بود که وارد ماشین زمان شوند. دارما مشتاق بود بداند آیا انسان‌ها می‌توانند آینده‌ای را که پیش از این برایشان نوشته شده، تغییر بدهند. اما این تجربه منتج به شکست شد و آینده افرادی که سوار ماشین می‌شدند، تغییری نکرد.

گزینه بعدی درمان بیماری بود، شرکت دارما مشتاق بود، ببیند که می‌تواند بیماری‌ها را درمان کند؟ از این رو ویروسی بین مردان خودش که در جزیره بودند، پخش کرد و بعد ادعا کرد که درمان آن را یافته و گروهی حاضر شدند برای درمان بیماری به مرهم دارما پناه ببرند و سوار ماشین زمان شدند، بی‌آنکه بدانند ماشین زمان چیست. آنها به گذشته رفتند و درمان شدند، اما کمی بعد توسط «دود سیاه» یا همان «هیولا» کشته شدند، چرا که هیولا یک «Physical means» است، یک واسطه فیزیکی که زمان به واسطه آن خود را تصحیح می‌کند. به این معنا که اگر قرار باشد فرد در آینده بمیرد، نمی‌تواند از این سرنوشت فرار کند. دارمایی‌ها برای نخستین بار با این «دود سیاه» مواجه می‌شدند، از ماشین زمان ترسیدند و آن عده از

بازماندگان از ماشین زمان که اساسا نیز ویروس را نگرفته بودند، از دارما جدا شدند و دار و دسته کوچکی راه انداختند و دارمایی‌ها نام «دیگران/دشمن» را بر آنها گذاردند. جیکوب و ریچارد جزو این دسته بودند.



۱۹۸۵-۱۹۷۰: مادر بن استخدام دارما شده و به جزیره می‌آید. او نیز بعد از چندین سال کار کردن بر ماشین زمان، تسلیم توانایی‌های ماشین می‌شود. او با ریچارد، رهبر دیگران ملاقات می‌کند. ریچارد او را از مقاصد دارما مطلع می‌کند. مادر بن به مرور از دارما متنفر می‌شود، سوار ماشین زمان می‌شود و پانزده سال به عقب می‌رود، یعنی زمانی که هنوز به جزیره نیامده است، به سال ۱۹۷۰ و به اورگون. او با راجر ملاقات می‌کند، با او ازدواج می‌کند و حامله می‌شود، اما مشکلی وجود دارد او در سال ۱۹۸۵ بچه ندارد، زمان بن را جایگزین مادرش می‌کند، بن تجسد مادرش است و همان کینه و میل به انتقام مادرش را در خود دارد. اندکی بعد از مرگ مادر بن، هوراس از راجر و پسرش می‌خواهد به جزیره بروند، در واقع هوراس با دارما در ارتباط است و موظف بوده مادر بن را تحت نظر داشته باشد و بعد از مرگ مادر بن توجه دارما به پسرش جلب می‌شود و به جزیره رفتن آنها تنها به خاطر بن و اهمیت اوست، از این رو است که راجر بیچاره تنها یک کارمند ساده می‌شود. بعد از مدتی بن مادر خود را در جزیره می‌بیند و صدایش را می‌شنود، این به خاطر این است که مادر بن در سال ۱۹۸۵ زنده بوده است، پس اگر به خاطر سفر به گذشته تحت هر شرایطی بمیرد، حقیقتاً نمرده و «نیم مرده» محسوب می‌شود. بن پس از مادرش با ریچارد برخورد می‌کند، که درست در همان سن و سالی است که در سال ۲۰۰۴، ریچارد در زمان سفر می‌کند تا تنها بن را مجاب کند که دارما را نابود کند. چرا که ریچارد مادر بن را می‌شناخته و از ماجرا آگاه است. بن به همراه ریچارد که در سال ۸۱

دیده تا سال ۲۰۰۷ پیش می‌آید و ۳۷ ساله می‌شود و تصمیم به براندازی دارما می‌گیرد، به سال ۱۹۶۷ برمی‌گردند، تا دارما را نابود کنند و این اتفاق نیز می‌افتد. بن خیالش راحت است که تا ۲۰۷ زنده می‌ماند و به همین خاطر در هشت قسمت فصل چهار از هیچ چیز نمی‌ترسد. بن تا سال ۲۰۰۷ زندگی کرده و در این مدت نه از اوشنیک ۸۱۵ خبری بوده و نه از سرطانش.



۱۹۹۶: بن می‌داند که عوامل دارما در همه جای جهان هستند از جمله پدر پنی، به این ترتیب تصمیم می‌گیرد که جزیره را برای همیشه مصون نگه دارد، پس با کمک جیکوب و ریچارد جزیره را در یک لופ زمانی قرار می‌دهد و به این ترتیب جزیره همواره سال ۱۹۹۶ را تجربه می‌کند. بن و ریچارد ماشین زمان را از دهلیز ارو به دهلیز سوان منتقل می‌کنند و می‌خائیل با ذهن مهندسانه اش ماشین را با قدرت مغناطیسی جزیره که هر ۱۰۸ دقیقه باید تخلیه شود، منطبق می‌کند و به این ترتیب جزیره مدام در سال ۱۹۹۶ می‌ماند، جهان پیش می‌رود و جزیره تکرار می‌کند و تنها راه دستیابی به جزیره همان مختصات «۳ ۲ ۵» است. جایی بن به ریچارد می‌گوید: «یادته زمانی که تولدها را جشن می‌گرفتیم.» پس اگر همواره ۱۹۹۶ باشد دیگر لزومی بر گرفتن جشن تولد نیست. با ثابت ماندن زمان «دیگر کاری از پیش نمی‌برد. زمان حامله می‌میرند و در واقع رحم‌های بسیار سالخورده آنها در اثر ماشین زمان، سفر در آن و تکرار یک سال توانایی خود را از دست داده‌اند، جیکوب نیز زمانی که می‌خواسته جزیره را در حلقه زمانی قرار دهند مرده، اما حیات جیکوب تا سال ۲۰۰۷ این امکان را به او می‌دهد، تا روحش همچنان در ارتباط با ریچارد و بن بماند. در سال ۲۰۰۴، اوشنیک در جزیره سقوط می‌کند و مسافران بی‌آنکه بدانند به سال ۱۹۹۶ برمی‌گردند، به این ترتیب پدر جک زنده است، لاک دیگر معلول نیست و رز نیز سرطان ندارد.

-آزمایش دانیل فارادی با توپ در ابتدای فصل چهارم، اثبات اختلاف زمان جزیره و خارج آن است.
 -بعد از انفجار دهلیز سوان، جزیره شروع به پیش آمدن در زمان می‌کند.
 -قواعد ماشین زمان تابع قواعد فیزیکی نیست و تابع قواعد سرنوشت است. سرنوشت از هر راه ممکن استفاده می‌کند تا نگذارد شما کاری کنید که آینده را عمیقاً تغییر دهید.
 -اگر فرزندی نداشته باشید، نمی‌توانید به عقب بروید و فرزندی به دنیا بیاورید. سرنوشت اجازه نمی‌دهد که حیات جدیدی وارد زندگی شود، مگر آنکه کودک یا مادر را جایگزین کس دیگری کند.
 -در سفر به گذشته، تنها می‌توان چیزهایی را تغییر داد که تأثیری بر سرنوشت نداشته باشند، چیزهایی غیرعملی است که بر باورها تأثیر بگذارند، نه بر فعالیت‌های روزمره.



2. نگاهی به سریال از بعدی دیگر

اگر سازندگان و طراحان سریال **LOST** (گمشده) بخواهند این سریال را ملموس و فیزیکی تمام کنند تنها یک راه حل منطقی خواهند داشت وگرنه به دام مفاهیم ناملموس و خزعبل ماوراء الطبیعه می‌افتند که البته من هرگز فکر نمی‌کنم قصد سازندگان این باشد. پدید آورندگان لاست با منحرف نمودن اذهان از جنبه فیزیکی، تماشاچیان را به سمت دنیای غیرفیزیکی و مهمل منحرف می‌کنند در حالیکه به نظر من آنها مجبورند تنها و فقط تنها توضیحات ذیل را در قسمت نهایی به تماشاچی بازگویند تا بلکه شش سال از وقت مردم دنیا را بابت دیدن این سریال به هدر نداده باشند.

اما آن راز منطقی و مهم چیست؟ جواب: بعد چهارم هندسی!
راز اصلی نهفته در دل این سریال تنها با دید جهان چهار بعدی قابل حل است. ابتدا بگذارید با ذکر یک مثال کمی با این مفهوم بعد آشنا شویم و سپس به سراغ لاست برویم.

فرض کنید دنیایی وجود دارد که ساکنان آن فقط دو بعد دارند. یعنی فقط طول و عرض. یک صفحه کاغذ را در نظر بگیرید و در ذهنتان از ضخامت آن صرف نظر کنید. اکنون شما یک دنیای دو بعدی دارید! در این صفحه کاغذ تنها موجوداتی می توانند زندگی کنند که طول و عرض دارند. به چپ و راست و جلو و عقب حرکت می کنند و هیچ ایده ای راجع به بالا و پائین ندارند. من یکی از این موجودات را با نام X در شکل زیر نشان میدهم.

حال فرض کنید که این X دنیای دو بعدی ما دیگر ساکنان آن دنیا را چگونه خواهد دید. بله... درست است همه ساکنان را به صورت خط و یا نقطه می بیند. بیا باید تصور کنید که این X ما چه تصویری می تواند از دنیای فراتر (در اینجا سه بعدی) داشته باشد؟ صریح می گویم: هیچ!

وقتی بعد ارتفاع در دنیای وی تعریف نشده است او چگونه می تواند درکی از دنیای سه بعدی داشته باشد. مثلاً اگر من X را با ضربه ای به دنیایش (صفحه کاغذ) صدا بزنم، او تنها یک صدا خواهد شنید بدون اینکه کسی را ببیند. اگر مؤمن باشد چه بسا که صدا را برآمده از عالم غیب بپندارد حالاً که من، همان مولد صدا، خود موجودی سه بعدی هستم و او را از بالا نگاه می کنم.

حال فرض کنیم یک موجود سه بعدی (یک پیرامید در شکل بالا) بخواهد خود را به X نشان دهد و از دنیایش عبور کند. در زمان $T=0$ او (X) هیچ چیزی نمی بیند (سمت چپ شکل بالا). به ناگاه در زمان $T=1$ یک نقطه می بیند (بخش میانی تصویر بالا) که ناگاه در پیش رویش ظاهر میشود و به مرور تا زمان $T=2$ او این نقطه را در حال رشد به سمت پاره خط AB می بیند (سمت راست شکل بالا). (حال بگویید آیا او هرگز میتواند بفهمد که این نقطه ای که به یکباره ظاهر شده است و به مرور بزرگ و بزرگتر میشود و

دست آخر ناپدید شده یک "پیرامید" است؟! البته که نه. او می تواند در نهایت خود را متوهم یا رابط با دنیای "از ما بهترون" فرض کند که همچون پدیده ای شگفت انگیز را شاهد بوده است!

حال همین مفهوم را بسط دهیم به دنیای سه بعدی خودمان. یک موجود با بُعد بالاتر چگونه می تواند تصویری از خود به ما دهد؟ ما هرگز نمی توانیم آن موجود را تصور کنیم ولی سایه اش را چرا. سایه یک مکعب بر روی جهان دو بعدی یک موجود دو بُعدیست پس سایه یک مکعب چهاربعدی (تسراکت) باید در دنیای ما یک مکعب سه بعدی باشد. من برای توضیح بیشتر توصیه می کنم [این ویدئو از دکتر سیگن را](#)

حتمن ببینید.

حالا با این تفاسیر به لاست برمیگردیم. در این سریال (که هفته دیگر تمام خواهد شد) ما با دو دنیای موازی طرفیم. یک دنیا که هواپیما در سال ۲۰۰۴ به آن (جزیره) سقوط می کند و یک دنیا که هواپیما به راه خود ادامه می دهد و در فرودگاه لوس آنجلس به زمین می نشیند. شاید خیلی بگویند این امر ممکن نیست، اما با درک دنیای چهاربعدی به این نتیجه خواهید رسید که البته ممکن است. اما چه چیزی باعث تفکیک این دو دنیا از هم شده است. نیروی بسیار قوی الکترومگنتیک جزیره. که سایه اش در دنیای اول (بدون سقوط) غرق شده در دریاست و در دنیای دوم (پس از سقوط) زنده و پابرجاست.

دو دنیای فوق هر دو در یک فضای چهار بعدی می توانند وجود داشته باشند که البته تنها یک موجود چهاربعدی آنرا کاملن درک می کند و ما موجودات سه بعدی تنها می توانیم آنرا تصور کنیم و تنها یکی از این دنیاها را ببینیم و لمس کنیم. ولی این سریال کاری کرده است که ما همزمان بتوانیم هر دو دنیا را ببینیم که البته این دنیاها سه بعدی درست مثل شکل بالای من (از نقطه تا پاره خط قاعده در دنیای دو بعدی) می توانند همینطور ادامه داشته باشند و بیش از دو تا باشند بدون اینکه این قسمتها در دنیای سه بعدی هرگز با هم تداخل کنند. مگر در شکل بالا نقطه قرمز که توسط X دیده میشود می تواند در نظر X راس یک پیرامید تصور شود؟ در حالیکه من و شمای سه بعدی کاملن می توانیم پیرامید را تصور کنیم و بدانیم جریان از چه قرار است.

در دنیای جزیره (دنیای دوم) هواپیما سقوط می کند و سه سال بعد ۶ نفر به طور معجزه آسایی (از دید آدمیان همان دنیا) باز می گردند. اما در دنیای اول هواپیما به راه خود ادامه می دهد و مسافران هواپیما به زندگی عادی خود مشغول میشوند. تنها یک نفر هست که می تواند بین این دو دنیا سیر کند و او کسی

نیست جز دزموند. او کسیست که هم در دنیای اول مسافر هواپیماست و هم در دنیای دوم کنترلر انرژی جزیره .

برای اینکه این پست بسیار به درازا نکشد توضیحات ریز سریال و جوابهای معماهای کوچکتر آنرا را به ذهن خود بینندگان این سریال واگذار می کنم ولی تنها همینقدر بگویم که با این دید مطرح شده، تمام معماهای لاست قابل حل خواهد گردید . وقتی دنیایی موازی دنیای ما وجود داشته باشد که ما آنجا هم بازیگران آن باشیم هر ناممکنی، ممکن میگردد بدون اینکه هیچگونه صدمه ای به علم و منطق این دنیایمان وارد آورد!

3. مصاحبه و توضیحات یکی از عوامل فیلم

توضیح یکی از کارمندان کمپانی بد روبات که نخواست نامش فاش بشود در مورد کلیت داستان سریال و حل برخی ابهامات داستان و...

خوندنش رو توصیه میکنم:

خدا خیرتون بده! بالاخره میتونم زبونم رو باز کنم! برای مدت طولانی مجبور بودم دهنم رو بسته نگه دارم. امیدوارم به روشن شدن مسائل کمک کنم . مسائل بی معنی که در واقع بی معنی نیستند .

اول از همه جزیره:



جزیره واقعی بود. تمام چیزهایی که هم که در طول فصل ۶ در جزیره اتفاق افتاد واقعی بودند. اون تصویر لاشه هواپیما موقع تیتراژ سریال رو فراموش کنید. اون فقط برای این بود که ذهن مردم رو درگیر کنه و نشون بده که سریال چه راه طولانی رو پیموده. اون ها واقعا سقوط کردند. واقعا نجات پیدا کردند و واقعا با دارما و دیگران (others) آشنا شدند. جزیره تعادل بین خیر و شر رو در دنیا حفظ میکرد. از ابتدا همین کار رو میکرد و به همین کار هم ادامه خواهد داد. و جزیره همیشه به یک محافظ نیاز دارد. جیکوب اولین نبود و هارلی هم آخرین نخواهد بود. جیکوب مجبور بود با یک نیروی بدخواه (MIB) مبارزه کند که نه مادرش و نه هارلی این مشکل را نداشتند. جیکوب شیطان را ایجاد کرد و مجبور بود راهی پیدا کند تا نابودش سازد در حالی که قوانین از اینکه او واقعا این کار را انجام دهد جلوگیری میکردند.

بنابراین جیکوب شروع به اجرای نقشه‌ای کرد و افرادی رو به عنوان کاندیدا به جزیره می‌آورد تا کاری که او نمیتوانست انجام دهد را انجام دهند. کشتن دود سیاه. اون لیست بلند بالایی از کاندیداها داشت که نسل های مختلفی رو شامل میشد. اما هر وقت که مردم رو به جزیره می‌آورد MIB زودتر دست به کار میشد و آنها رو فاسد میکرد و باعث میشد تا هم دیگه رو بکشند. (داستان روسو که به جزیره آمدند و بعد همدیگر رو کشتند و روسو همیشه میگفت یه چیزی اونها رو آلوده کرده) این قضیه تا زمانی ادامه داشت که ریچارد وارد جزیره شد و کمک کرد تا جیکوب بفهمه که اگر نقش موثرتری ایفا نکنه نقشش هیچوقت جواب نخواهد داد. (یعنی فقط مردم رو نیاره و به حال خودشون رها کنه. بلکه باید مورد هدایت قرار بگیرند و به این ترتیب دیگران شکل میگیره)

دارمایی ها که به صورت تعداد زیادی از افراد قبلا به جزیره آورده شده بودند، توسط جیکوب آورده شده بودند و بخشی از نقشه اون برای کشتن MIB بودند. گرچه MIB از نقشه جیکوب آگاه بود و برای همین با فاسد کردن بن در اجرای نقشه اخلاص ایجاد کرد. کاری کرد که بن باور کنه که داره دستورات جیکوب اجرا میکنه در حالی که درواقع دستورات MIB رو اجرا میکرد. (برای همین در آخر فصل ۶ دیدیم که بن گفت فکر میکردم که من اونو کنترل میکنم ولی در واقع اون منو کنترل میکرد. دقیقه مثل شیطان که بدی ها رو زیبا جلوه میده) این اتفاق تمام فعالیت های ضد جزیره بن رو توجیح میکنه. او رهبر دیگران بود و هر وقت که افرادش نگران بودند از زبان جیکوب صحبت میکرد و کارهایش با دلیل اینکه خواست جیکوب اینست توجیه میکرد.

دارما در واقع برای این آورده شد تا مفید واقع بشند. اما مثل همیشه MIB در میان آنها فساد و تباهی ایجاد کرد و در نهایت توسط دست نشانده اش بن همه آنها را کشت. حالا ، آیا دارما تنها برای اینکه شرایط برای جک و سایر کاندیداها فراهم بشه تا در نهایت دود سیاه رو بکشند به جزیره آورده شد ؟ ! یا جیکوب لیست دیگری هم داشت که اسامی افرادی از دارما در آن بود که ما هیچوقت از آن مطلع نشدیم؟! این سوالی ایست که از روی قصد هیچوقت به آن جواب داده نشد زیرا که هر جوابی که نویسندگان به این سوال میدادند از پاسخی که خود شما به آن میدادید بدتر از آب درمیآمد. گرچه هدف دارما بیهوده و یا حتی مبهم نیست.

با وجود این نقشه بزرگ ، جیکوب میخواهد به کاندیداهایش چیزی را بدهد که هم خودش و هم برادرش از آن محروم بودند ؛ حق انتخاب. از آنجایی که اون طی دهه های مختلف انبوهی از کاندیداها رو به جزیره میآورد و به آن ها اجازه میداد تا خودشان انتخاب کنند که در نهایت کدامشان کار مورد نظر رو انجام خواهد داد. شاید اون از اول میدونست جک کسی است که دود سیاه رو میکشه و در نهایت هارلی محافظ جزیره میشود. شایدم نمیدونست.

اما این همیشه سوال اساسی سریال بود : جبر و تقدیر یا اختیار و انتخاب . ایمان و اعتقاد و یا علم . در واقع به شخصه فکر میکنم که جیکوب از اول میدانست که چه چیزی اتفاق خواهد افتاد و اینکه هر کسی در فصل ۶ نقشی ایفا کرد در کمک به جک تا به جایی که باید برسه ، برسه. جایی که جک میبایست می بود تا بتونه دود سیاه رو بکشه و هارلی رو به عنوان محافظ جزیره قرار بده. میدونم که خیلی از نویسنده ها چنین عقیده ای دارند. اما باز هم به این سوال جواب نمیدن و نباید هم جواب بدن چون مزه سریال رو از بین میبره.



دنیای کناری:

دنیای کناری جاییکه داستان از حیث عرفانیت و خداشناسی و متافیزیک خیلی جالب میشه و بحث های باحالی انجام میگیره. حداقل از نظر من. به دلیلی اینکه من به تئوری های تاریخی-مذهبی خیلی علاقه دارم و عاشق بحث هایی بودم که در اتاق نویسنده ها درباره این تئوری ها میشد. به طور اساسی چیزی که سریال میخواد بگه اینه که ما در طول زندگیمون به افراد مشخصی وصل هستیم و با اونها ارتباط داریم. به اونها (soulmate کسی که به طور عمیقی درکش میکنید و همدیگر رو میفهمید) میگن. گرچه فکر نکنم این بهترین کلمه برای توصیف این باشه. این افرادی که ما به اونها متصلیم، همانطوری که کریستین شپرد میگه در "مهمترین لحظات زندگیمون با ما هستند" اینها افرادی هستند که ما با اونها از زندگی این دنیا به زندگی در دنیای دیگر میرویم. این تئوری به طور کلی از آیین هندو گرفته شده و مقدار زیادی از محتوای مذهب غربی با اون ترکیب شده.

استعاره ای که نویسندگان خلق کردند بر پایه این فلسفه های مذهبی بنا شد. گمشدگان به عنوان یک گروه به صورت ناخودآگاه این دنیای کناری را خلق کردند. جایی که آن ها در برزخ هستند تا زمانی که بیدار شوند و به خود آگاهی برسند و یکدیگر رو پیدا کنند.

زمانی که اونها همشون یکدیگر رو پیدا کنند میتونند رخت بربندند و به جلو حرکت کنند. در واقع این به منظور زندگی پس از مرگ در داستان هست. بر اساس سریال هر کسی دنیای خودش و زندگی خودش را در برزخ درست کرده تا زمانی که soulmate خودش رو پیدا کرده و همگی با هم به دنیای بعدی منتقل بشن. این مفهوم واقعا زیباست. حتی اگه شما آدم مذهبی و معنوی هم نباشید این مفهوم که ما با هم زندگی میکنیم و با هم میمیریم بسیار ژرف و تاثیر گذار است.

این واقعا یک مفهوم جالب و عرفانی است که داستان رو یک دست و هماهنگ میکنه و جوهره اصلی سریال رو که از اول به همراه داشت بیان میکند.

این افراد قرار بود که با هم در اون هواپیما باشن. قرار بود که با هم اون حودث رو پشت سر بگذارند. نه فقط به خاطر اینکه جیکوب اینطور خواست بلکه به خاطر اینکه کائنات و یا خدا (بستگی به اینکه چقدر مذهبی باشید) خواست که اینطور اتفاق بیافته. سریال همیشه داشت تقابل علم و اعتقاد رو نشون میداد و در نهایت هم به نفع ایمان و اعتقاد به پایان رسید. سریال به پرسش های پایه ای در مورد جزیره و اسرارش پاسخ داد. سوال در مورد اینکه تمام اسرار جزیره به چه علت هست ، گذشته تمام شخصیت های داستان ، تمام حدس ها و ایده ها برای پایان. در نوع خودش یه دستاورد واقعی هست.

برداشت شما از این داستان چیه به خود شما بستگی داره به عنوان یه بیننده . در مورد فصل اول فکر کنید. زمانی که ما اول دریچه رو پیدا میکنیم. همه فکر کردند که جواب اینه! گرچه پایش جواب بود! ولی بعدا میفهمیم که این فقط یه پایگاه از تمام اون پایگاه ها بود. یک حلقه از یک زنجیر طولانی که به تدریج بیشتر آشکار میشد. یک پازل بزرگ که به تدریج قطعاتش کنار هم قرار میگرفت.

با این حال نویسندگان داستان رو در فصل ۶ با قرار دادن دنیای کناری به عنوان برزخ در کنار داستان جزیره از این هم فراتر بردند. به یاد میاورید زمانی که هارلی ، مایکل را دید. مایکل گفت : اون اجازه نداره که جزیره رو ترک کنه. درست شبیه MIB. اون نمیتونست وارد این دنیای کناری بشه و بنابراین نمیتونه فرصت اینو بدست بياره که وارد زندگی پس از مرگ بشه. چرا؟ برای اینکه اون خودش رو با اعمال ناپسندش اثبات کرد.او در امتحان رد شد. ولی بقیه تونستند وارد دنیای کناری بشوند. بعضی ها قبل از جک و بعضی ها بعد از جک. و بعضی ها هم مثل هارلی قرن ها بعد! آنها در برزخ زندگی میکنند تا به خود آگاهی برسند و تنها زمانی میتوانند رخت بر بینند که با هم باشند. چرا که آهن ها به هم وصلند. سرنوشت اونهاست که تا همیشه با هم باشند. این تقدیر اونهاست.

اونها به آنا لوسیا یا دنیل یا روسو و میلز و لاپیدوس متصل نیستند و ارتباط ندارند و در واقع تمام کسانی که تو کلیسا بودند افرادی بودند که در فصل ۱ حضور داشتند. با این حال بقیه افراد هم در دنیای کناری وجود دارند. چرا؟! خوب دیگه ، اینجا جایی که تصمیم رو به عهده شما میگذارند. اما چیزی که من میپسندم اینه که کسانی که تو برزخ جا گذاشته شدند باید بگردند و **soulmate** خودشون رو پیدا کنند قبل از اینکه بیدار بشند و به خودآگاهی برسند. امکانش هست اون افراد کسانی باشند که اصلا در جزیره نبودند.

بسیاری از مردم در مورد بن صحبت میکنند که چرا وارد کلیسا نشد؟ جواب سادست . بن نمیونست بره چون هنوز با افرادی که بهشون نیاز داشت ارتباط بر قرار نکرده بود. اون باید کاری که دزموند و هارلی کردند برای افرادش بکنه تا اون ها هم به هم وصل بشند. همین طور برای ویدمورو ... این مفهوم و توجیح لا اقل برای من خیلی شسته و رفته هست.

اما چیز هایی از پشت صحنه بگم:

دلیل اینکه بن یا خیلی های دیگه تو کلیسا نبودند به جز افرادی که در فصل ۱ حضور داشتند اینه که نویسندگان پایان داستان رو بلافاصله بعد از pilot نوشتند و هیچ وقت عوضش نکردند. نویسنده ها همیشه میگفتند(در حالی که خیلی ها باورشون نمیکردند) که آخر داستان رو از همان اپیزودهای اول میدانستند به خاطر این تحسینشون میکنم. خیلی جالبه. ابتدا قرار بود بن کلا ۳ اپیزود در سریال حضور داشته باشه ولی قسمت بزرگی از این نمایش شد.

برای کسانی که متعجب شدند پایان داستان در واقع از جایی شروع میشه که جک به سمت کلیسا میره و بعد تابوت پدرش رو لمس میکنه و چشماش رو مبینده و خاطراتش به یاد میاد. این پایانی بود که جی جی آبرامز میخواست و اونا هیچوقت عوضش نکردند.

لاست دست روی چیزی گذاشت که هیچ سرالی چین کاری نمیکنه. زندگی بعد از مرگ ، رویارویی با اعتقاد و اینچنین مسایل بزرگ و عرفانی. سازندگان هیچ وقت این مسایل رو از هسته اصلی داستان خارج نکردند حتی با وجود تمام عناصر علمی تخیلی.